

دَمْعَةٌ قطره سرشک و طعنت
 که بدان چشم جوهره تر و پُر آب باشد -
 و دَمْعَةُ العُشاق - حب النیل است
 و دَمْعَةُ الشجر - بلباب است بغایت
 حال و جهت سز و ن موئی مجرب -
 و دَمْعَةُ الکرم آب تاک که در ایام
 بهار چکد - و ذُو الدَمْعَةِ - لقب
 حسین بن زید بن علی بن حسین بن علی
 بن ابی طالب رضوان الله علیهم -
 و دَمْعٌ بضمین نشان و اثر آب
 چشم بر رخسار -
 ادوات دَمْعٌ سر کفر حزن زود و سرشک
 و دَمْعٌ کما حب خاک ننگ -
 و دَمْعَةٌ شکستگی سرخپای کفون
 از وسه روان باشد نعبه دامیه است
 و دَمْعٌ بالکسر و افع و اثر آب چشم
 بر رخسار تابینی -
 و دَمْعٌ کفزاب و میدگی است -
 قَدْحٌ دَمْعَانٌ - بالفتح کاسه لب نیر
 و دَمْعَانَةٌ کاسه سبزی بجز
 و دَمْعٌ کریان آب که از تاک چکد
 در بهار آن و جان داند و آب چشم که
 از عسل یا از بیری باشد -
 و دَمْعٌ نشاء و خاک ننگ و روز
 باران نرم بیزه -
 بَعِیرٌ مَدْمُوعٌ - شکر بر رخسار او
 دَمْعٌ یا دَمْعٌ باشد -
 دَمْعٌ کما حب چشم جمع مَدْمُوعٌ
 دن س، دَمْعَتِ العین دَمْعَانٌ
 بالفتح - و دَمْعَانٌ بالتحریک اشک
 باید چشم -
 و دَمْعَانٌ پر کردن خود و جز آن -
 و دَمْعَةٌ کما حب شکستگی سرشک

بدماغ رسد و هی اخذة الشجاع و
 شجاع که احکام شرعی بوسه متعلق است
 ده نوسه است - قاشیره و آزما و ن
 نیز گویند انکاه با ضحیه بیس دامینه
 پس مَسَلَا حَمْرٌ - پس سَمْحاق - پس
 مَوْضِعَةٌ - پس هاشمه - پس مَنِقَلَةٌ
 پس اَمَّة - پس دَمِغَةٌ - و ن زاد
 ابو عبید دَمِغَةٌ بالاصح بعد الدَمْعَةِ
 او قبلها رشکوفه مائده است و راز
 بسیار سخت که خرابین بیرون آید اگر آرزو
 بگذارد و ترک دهند خرابین را تنه
 کند و خشک گرداند و آمهنی است که بر
 دنبال پالان نصب کنند و چون یک میان
 دو جفون در پهنای ننگ را بدانند
 و دَمِغٌ بالکسر مغز سر یا پوست تنگ
 که زیر کاسه سر است - (رَأَمٌ الدَمِغٌ)
 خریطه مائده است از پوست تنگ که در آن
 مغز سر است - اَدْمِغَةٌ جمع -
 و دَمِغٌ کما حب سرشک و انکاه
 او را آفتی رسیده باشد - و دَمِغٌ
 الشیطان لقب مردی -
 و دَمِغٌ (سَرشک) و آفت زده
 و باغ -
 حَجْرٌ دَمِغٌ - سنگ سرشک چنانکه
 شکستگی را بدماغ سازد - حَجْرٌ
 دَمِغَةٌ - مثله و الهاء و اللبابة
 دن س، دَمِغَةٌ مَدْمُوعٌ بالفتح
 سرشک است او را چنانکه بدماغ رسیده
 و دَمِغٌ قَلَانٌ - زده بدماغ و دَمِغٌ
 دَمِغَةُ الشَّمْسِ - و دَمِغٌ مائده
 دماغ او و دَمِغَةٌ مَطْوُونَةٌ
 القطن - بجز زنجیر که جهت پهنایی
 آنها توسط بند لاری و قیل گور به ننگ

اَدْمِغَةٌ الی کذا - محتاج گردانید
 اورا بسوی آن -
 دَمِغٌ کما حب جمع دَمِغٌ و ذَمِغٌ
 کَحْنِ العَوَامِ و صَوَابِہُ الدَمِغِ اَوْ
 المَدْمُوعِ - دَمِغٌ التَّوْبِیدُ بِالذَّمِّ
 تَدْمِغًا - نرم کردن اشک را بجز
 و دَمِغٌ دَمِغٌ محرکه باد و
 برن مغرب دمه و ذدی و الفعل
 من سمح دَمِغَةٌ الحَدَاد - دمه
 آهنگران نیز مغرب دمه -
 و دَمِغٌ کما حب تباہ بے غیر
 و دَمِغٌ کما حب در چرخه و در آبه
 مد موق مثله -
 و دَمِغٌ کما حب تباہ بے غیر
 دَمِغٌ دَمِغٌ - روز بسیار گرم -
 دن، دَمِغٌ دَمِغٌ - بناگاه و آبه
 بے دستوری و دَمِغٌ فاء شکست
 و دن او را - و نیز دَمِغٌ - در آن
 صبا در کانه بسیار نوشیدن شراب را
 يقال دَمِغٌ الخمر لذلک انها فتوت
 شربها و اکثر و امه - و دَمِغٌ الشیء
 فی الشیء کما حب مغرب - و دَمِغٌ
 را در چیزی -
 اَدْمِغٌ العین فی الشیء - در او
 چیزی را در چیزی -
 دَمِغٌ العین تَدْمِغًا - پوشید
 غیر را با دَمِغٌ و دست نخسید -
 و دَمِغٌ الشیء فی الشیء بمعنی
 اَدْمِغٌ الشیء فی الشیء کما حب -
 دَمِغٌ دَمِغٌ، هیا للمفول جائے
 و رادن -
 و اَدْمِغٌ بناگاه و آبه بے دست
 رادن مَقِیة البعد - زایل کردن یا زایل کردن

و نیز ایند ماق در آیدن صیاد و کوزه
دمق ص (دمق ص) کبیر بریشیم باره ایمان پدید که نوبت از اینیم
 روی هست یا در پیا یکتان -
دمق مقاس ، بالکسر یعنی دقت است
دمق ص (دمق ص) کبیر بر
 ریمان پید -
دمق مقاص کفر طاس شده -
دمق (دمق) سختی و بلا
دمق جمع نیکال صانینهمه دمه
 من دوامق الدهری زاهیه من هیل
دمق کامیر برت - و شهر
دمق ماه تمام -
دمق کعبور نام عقبه بن
 شیبان و املتی قول الواحد -
 انا ابن عمیر و هی الدموک -
 فصحة السریعة کما تسرع الریح او
 اسم وصف به - و بکوة دموک -
 چرخ و لوسبکه که یا بسیار سخت یا
 چرخ بزرگ که بر آن آب پشتر آب کش
 کشیده شود و هر چه تیز رود سریع
 بکند **دمق** بصمتین جمع - و
 دمی **دموک** آسپا آرد زود کننده
دمق کبیر لغز و چ بیستی
 چو بیکه غیر نان را بهان پهن سازند -
دمق مالک ، بالکسر سسته یا و شسته
 راز که بدان دیوار را راست کنند شسته
 در و در که وقت تراشیدن چوب
 بر این خط کشند -
دمق کسفر جمل سخت و توانا
 دمی **دمق** نیک آرد کننده
 دن **دمق** کبیر کبیر **دموگا** شسته

دید خرگوش - و **دمق** الشقی
 تابان و نرم گردید - و **دمق**
 الشمس فی الجو - بلند نماید - و
دمق الشقی **دمقا** - بالفتح صانید
 و آرد مانند کرد آنرا - و **دمق** استوار
 کرد - و **دمق** الفحل الناقته -
 بر حسب بر ناقه -
دمق (دمق) کسواب خرابی
 گرفته و کهنه و آب آورده و سرگین و با
 سپرده ستوران - از پشک و خاک
 تباهی غوره خراب پیش از رسیدن چنانکه
 سپاه گردد -
دمق کسر و ریش د ملان بالکسر
 جمع -
دمق کسرنه از ریش با بام
 ست **دمق** جمع -
 دن ، **دمق** الارض **دمقا** بالفتح
دمقا - بالتحریک اصلاح کرده
 آنرا یا نیر و او را سرگین - و
دمق بیتهم - اصلاح نمود میان
 آنها - و **دمق** الذوا - بر دو مل یا
 وقایه بخشید - و نیز **دمق** - زمی
 و زمی کردن -
دمق الجرح - باشد و نیکو گردید
 و منه قولم **دمق** جرحه علی
 بلی و لایندی ای اختتم علی
 فساد و لم یعلم -
دمق (دمق) مدار کردن با کسی
 شد **دمق** الارض - صالح گردید
 و نیز یافت -
دمق اصلوا ، همه گر صلح نمودند -
دمق الجرح - باشد و نیکو گردید
دمق (دمق) بضم دال و ضم لام و فتح

آن بازوبند **دمق** جمع - و کسرتیم
 اسب سعاد بن عمر بن جموح -
دمق (دمق) بفتح لام مسلک هواری -
دمق (دمق) بالضم باروبند و **دمق**
دمق (دمق) سنگ تابان - **دمق** جمع
 درخت يقال القی **دمق** ای نقل
 و متاعه - و نیز **دمق** ز سپهانه
 سخت -
دمق (دمق) هواری کار و دهی سخت
دمق - بالکسر مثله يقال **دمق**
دمق و **دمق** و **دمق** و **دمق** اذا
 سواک و احسن صنعت -
دمق (دمق) بالضم
 زن فریب پر گوشت - **دمق**
 غلطه آرد -
دمق (دمق) کعبه
 ریختان دالمس کعبه مشله
دمق (دمق) کعبه
 سنگ تابان کرد **دمق** جمع
دمق کعبه سنگ تابان کرد
 و رجل **دمق** الرأس - مرد
 سرشده - و **دمق** **دمق** -
 کس فراخ -
دمق (دمق) کعبه سنگ تابان کرد
 و بنایه ست که چکر از عربین که در کتاب
 و مرغزار روید -
دمق (دمق) بفتح لام سنگ تابان
 کرد و سم نوزان کرد -
دمق (دمق) کرد تابان گردانید آنرا
دمق (دمق) کعبه
 سنگ تابان کرد **دمق** -
 بضم و بکسرت و **دمق** **دمق**
 در سینه پدید - و **دمق** **دمق**

پکان کروبان - و حافز مد ملک
 سم لظون کرد - دملک الشی
 کرد ما بان گردانید آنرا -
 و ستد ملک شدیها - کردش
 و برآمد -
 دم دم (دم) بالفتح زیانیت و
 خون لغت فی الدم المخفضة و کردید
 و یکسر ذکره فی المعجم -
 دم (دم) بالکسر داب غایه -
 دم (دم) سپس و سورچه و مرد و کونا با
 حقیر در گریه و گوسپند و آغل گوسپند
 منذ الحدیث لا یأمن بالصلوة فی
 دعة الغنم اے قرینها کانه دم
 یا التول و البعیر و شکل شتر و گوسپند
 دم (دم) کعب چبیکه بدان دیک
 شکسته بسته شود از خون و مانند آن خون
 دم (دم) بالفهم روشن و باز چوپنها
 و یکے از سوراخها ئے کلا کوش -
 دم (دم) کهنه ز یکے از سوراخها ئے
 کلا کوش -
 دم (دم) کتاب اردی ست که به
 چشمه خانه و پشت دیر پستانی کوک بالند
 و بر چیزیکه طار کرده شود و ابر لیب
 دم (دم) بالفتح زشت روی و دل
 من ضرب و نصر و سمع و کرم یقال
 دم (دم) یا فلان او قمت علیہ
 اے صحت دمها -
 دم (دم) کاسیر خیز زشت و معلوم
 بالکسر جمع و قد دمیم - دیک
 شکسته سبز و جزآن طلا کرده بروی
 دم (دم) زنج قبه دملم و دملم
 جمع - و قد دمیمه بیضه دمیمه
 دم (دم) سخت فری پیتاک از

شتر و جزآن و سرخ رنگ -
 دم (دم) مؤمنه - دیک شکسته
 سبز و خون و جزآن طلا کرده بروی
 دم (دم) کبیر سیم چپے دندانه دار
 که بدان زمین راهوار کنند -
 دم (دم) کفساء سوراخ کلا کوش
 دم (دم) بالتشدید علی ما بهد، یکم
 از سوراخها کلا کوش و خاک که کلا کوش
 آن را از سوراخ بر آورده بیرون جمع
 کند و در سوراخ را بدان برابر و هموار
 سازد و دو اتم علی فومل جمع -
 دم (دم) کز کی دست بر فرات
 دن، دم (دم) بالفتح طلا کرده و بالیه
 آنرا - و دم (دم) خانه را کج اندود -
 دم (دم) رنگ کرده چاه را - و دم (دم)
 الشقیة - تیر بالید کشتی را - و دم (دم)
 العین - طلا کرده و نام را بر چشم خانه -
 دم (دم) فلاخا سخت شکسته کرد و شکسته
 او را وزد آنرا بشافت - و دم (دم)
 پاک کرد و نیت گردانید - و دم (دم) الیربع
 و حجوه - بخاک انباشت سوراخ را و برابر
 گردانید - و دم (دم) الحصان الجسد
 بر جبت اسپ زرباوه - و دم (دم)
 الکماة - هموار کرد و برابر ساخت
 بر ساروغ خاک را - و دم (دم) بالکسر
 مجید الاکنده پیه و گران بار گردید
 آدم (دم) فلاک - زشت آورد از سخن
 و جزآن یا بچه زشت روئی ناودین
 را دم (دم) کار بد و زشت کردن -
 دم (دم) کعظم چاه خود سر بر آورد
 دم (دم) العین قد منیا - طلا کرده
 و نام را بر چشم خانه -
 دم (دم) بالفتح پوسیدگی

وسایهی که بخزاین رسد -
 دم (دم) بالکسر سرگین تو بر تو نشسته
 و پیشک شتر و گوسپند و جزآن و یقال
 هو وقت مال یعنی او نیکوست و در
 سیاست شتران -
 دم (دم) آثار خانه و سواد مردم و
 آثار باشش مردم و کلیشه ویرینه یا عام
 و چار ئے نزدیک خانه و من بحدت
 تا و دم (دم) کعب جمع - و نام شغال
 رفیق کلید که سعایت شتر به پیش شتر
 او را قبل رسانید و کتاب کلید و من
 که انبیا بید یائے پندت در وقت رانی
 داب شلیم را چه کجرات بر زبان حیوانات
 نالیف نموده محتوی ست بر آن قصه
 و دیگر امور سیاست بدن و جزآن و
 و از نجاست که برین نام موسوم ساخت
 و یقال هو دم (دم) مال یعنی او نیکو
 سیاست کننده فترانت -
 دم (دم) کعب خاکستر و سرگین و
 بوسیدگی و سیاهی که بخزاین رسد و
 نیر و دهنده زمین را بالکسر گین -
 عبد الله بن دم (دم) کجینه
 شاعر است -
 دم (دم) بالفتح درختی است که در
 که در گرامی روید و آفته ست که
 بخزاین عارض شود و بالتحریک سیله
 و سیاهی که بخزاین رسد عن ابن القطاع
 دم (دم) در دست و سبب آنجا
 بسیار پیدا میشود -
 دم (دم) کتور مرد زشت و نام طله
 دم (دم) کسی بی یکے از سوراخها
 کلا کوش -
 دم (دم) دهنه است بعین

نہایت فارغ بن مالک بن منطلہ است
 نفس، ذکا، فکا، دولا، آہستہ
 سوز گشت کہ نہیں نشمازان - و
 ذکا اللہ ماب - باجگ کر گس و نیز
 دوجن سخن باواز غنی کہ نہیں ناپ
 آفتاب، آفتاب نمود و گن القلی
 کتاویا، باجگ کر گس
 ون و ردکا، موشے ست
 رادلی، نزدیک تر فرمایہ و کتر و
 مہ باقی من صد اقیما
 اکل من تموم مثلها و فرود آمد
 ادنی حیثا ے اسفلها و لکینہ
 ادنی دے کشتی و اقلی درجہ
 کفنی طاقت کر دم باو اول ہر چیز
 و آذنیان، دو مادی اند
 و دنیما، این جہان نزدیک نقیض
 آخرت و قد یكون دنی جمع مثل کبر
 و کبر اسلہ دوتا حذف الواو
 لا یقع الساکین دنیاوی دنیما
 و دنیق، سوپ ست ہوے - و مؤنث
 آذنی یعنی نزدیکتر - و یقال هو
 من حق و لمن خالق و ایلحی
 بالکسر و الفم و دنیما بالکسر یعنی
 او ہر دم سوپ ست لاصق النسبت
 فلذا خصت لم یهز الا حوا و
 الکس جہان الا جہان و السکون و اذا
 اصفت لعم الی معرفتہ لم یهز الخفت
 فی نحوہی کقولک مو ایلحی
 وینا وینہ لکن وینا سکو لا یکن
 فکا لصفیہ و الثقام الدنیا ایلحی
 اسان لقرہ ہا من ساکن الا حوا
 و کتا حوا القیا بالاضافہ
 ذکر الی، قریب و فرمایہ -

فکاہہ درانیہ (سببہ قریب کر دست
 بہ ان تواند سید و معرفتہ شہرست
 بغرب از ان شہرست جماعتی از علما
 از ان جماعت ست ابو عمر و مقسبہ
 و کفی، کفنی ہا کس و ضعیف نزدیک
 و حقیر -
 دن، دنائتہ دنوا و دنادا
 با نفع نزدیک شد - و نیز دنادا و خوشی
 و قریب یقال ما تزکاد مینا اکثر با
 و دنادا - و دنادا و دنائتہ با کسر
 ہا کس و ضعیف و نزدیک و حقیر گوید -
 دنائی مدین، شہزادہ کہ تاج آن
 قریب شدہ باشد - دنائی مدنیہ
 بالتمام مثلہ - آذنی منہ انفاکرا
 نزدیک کر عید - و آذنا - نزدیک
 گردانید ہوا لازم متعلی - و آذنی
 الناکتہ - نزدیک شد تاج و سے
 و آذنی فلان - ہزیت تنگ
 نزدکان نمود
 دذائتہ بین الامونین - قرین
 یکدیگر بر اندیم - و دذائتہ لکفید
 تنگ گردانیدم بجزیرا
 رمدنی، مرد ضعیف، دنکا
 نذائتہ - نزدیک گردانید اورا - و
 دنی حاکم و جبر کرد مکار خود و
 نہنگ را دے الحدیث ااکلتہم
 فدناوا سکو ایلحی لیکم -
 لاکنی علی العمل نزدیک گوید -
 رمدنی، انگ انگ نزدیک شد
 رمدنا، ہرگز نزدیک شدند
 و استمدنا، نزدیک شد و
 لذوے -
 دذائیس، بنموال و فتح لیل و

سین شہرست نزدیک ماروین
 ون یل س دذائیس
 ونے از صدق -
 ون ی ن و دذائیا و کد
 کو ہے ست کیران و العامتہ مقول
 دعاوند - و کو ہے ست بنوامی
 عثمان رضی اللہ عنہ الا حکمہ را و کتا
 ہائے دیدن نیز نجات فرستادہ بود
 و و د داو، بیماری ادوا
 جمع و داو الذئب کرسکی و داکر
 الاکسد خورہ - و داو الثعلب
 سہ کہ سہ بریزاند - و داو الطیہ
 بیماری سرست کہ سہے و پست با بک
 و داو القلب جوف سہی ست - و
 داو الہیبل بیماریت کہ ساق و پائے
 را سطر گرداند - و قولہم یہ داو کلینی
 یعنی لیس یہ داو حکمہ لاداع
 بالظہی -
 دداو کا، کو ہے ست نزدیک و موش
 ست مرغیل را
 راجل فادو، مرد بیمار دذائتہ مؤنث
 رادواو، علی الحج موشے ست
 دجل دذائتہ - کثیر بیمار و مؤنث
 دس، داو دذائتہ و داو - بیمار گوید
 و یقال دذائتہ بلا جمل - بیمار دذائتہ
 رمدنی، کسین بیمار و بیمار گشت و
 المؤنث بالساء و ذوا و اذوا
 بیمار گوید - و آذائتہ بیمار موش
 اورا لانہم تعدد و کذا آذائتہ اذائتہ
 علی النقص و کذا آذائتہ اذوا
 علی تمام قیمت بنام اورا
 دوا و دذائتہ کثیر موش
 بچہ ہر بنام اورا و بنوہ و کتا بچہ

دوب رد و بان، بالضم و سحت
 بنام نزدیک طور -
 دن، قاتب دوما - بالفح کوشش
 نمود و رنج دید در کار *
 دوبل رد و بیل، کج و خوک
 یا خوک نریا خوک بچه د و ایل جمع و مع
 کتاب و معاویة الی ملک الروم
 کاذب دنگ اریسائون الی اریسائون
 تدعی لدا و ایل و خصم القضاة کاذب
 رابعها اوضع و خرجه یا خرغطای خورد
 انعام و گرگ سها به آغشته بسپیدی
 روباہ و لقب اخطل نصرانی شاعر *
 ووش رد و کتة، بالفح شکست
 شکستن لشکرا و الفعل من نصر -
 ووج رد اجة، پس و ان شکر
 و چیز از ک و تغیر از حاجت یا حاجت
 و اجة از اتباع است و منه الحدیث
 ما فوکت حاجت و لا اجة و روی شکر
 رد و اج، کفراب لمان که پوشیده شود
 د و اج - کرمان مشد -
 دن، داج د و جا - خدمت کرد -
 د و ح رد ا ح، نقشه ست نگین که
 بلوح کشند بر آن مشغول کو در آن خانه
 بیکه و منه الدنيا داجه - و دست
 رخن تافته باریشم و نوسه از پوست شکر
 و نقش و خطوط که بر گاو و غیر آن باشد
 رد و حة، بالفح دخت بزرگ و تن
 و دخت د و ح جمع -
 رد لجة، و دخت بلند و بزرگ
 د و ا ح جمع -
 دن، داخ بکنه - کان شد کرم آن
 و فروخته گردید - و داخ الفجر
 هنگ گردید -

د و ح ماکه تذ و نجا - بر آن گزین
 شتران خود را -
 اذکاخ بکنه - بر آمد شکر او -
 د و ح رکیل د ا ح، شکر تارک
 دن، داخ، رام گردید - و داخ بکنه
 چیره شد بر بلاد و دست یافت بر بلکان
 د و حة تذ و نجا - رام گردید او را
 و د و ح الی بلاد - یعنی داخ الی بلاد
 د و ح ل رد و حة، بالفح
 و تشدید لام و تخفیف آن زنبیل از
 برگ خرا که در آن خزانند یا عام است -
 و و د و د و دة، بالضم کرم
 د و د و دیدان جمع -
 رد و اد، کفراب کرم ریزه و کوشک
 و مرد تیر و و شتابنده - و ابو د و اد
 نام شاعری از ایاد - و احمد بن ابی
 د و اد قاضی بوده - و ابو د و ادین
 الراسی - و جویریة بن الحاج
 و عدی بن الیقاع شاعرانند و
 محمد بن علی بن ابی د و اد - محنت
 د و ید بن زید کزیر نام شخصی معتر
 که چهار صد و پنجاه سال عمر داشت و
 اذ ذلک الا اسلام وهو لا یعقل و
 اذ تجر مختصراً بقولهم - الیوم یکنه
 لدا و ید بیت - لو کان اللد فی
 ابلتیه - اذ کان قریباً و ا ح د
 کفیته - یا رب کتب صلح حنین
 و ربک عقیل حسن کفیته جمع
 مخضب ثنبتة - و د و ید بن کفیت
 محدث است *
 رد و د اة، شور و فرخاد بانوح
 و اثر چهاره طلس *
 د و اد، نام پیامبر است علی السلام

و هو اسم احمی لایهمز و ابویلیان
 داؤد بن حصین - مولای عثمان
 بن عفان است و داؤد بن صالح
 و داؤد بن عمرو - و داؤد بن ابی
 هند تا بمیانند - و داؤد بن طائی
 زاید از اصحاب ابو حنیفه رم -
 رد و د ا و، بالمد موضع است
 رد و دان، بالضم وادی است -
 و پد ر قبیل از بنی اسد -
 د و د الطعام د و د ا کرم ناک شد
 اذ اذ الطعام اذ ا د ا کرم ناک گردید
 د و د الطعام د و د و ید ا کرم ناک شد
 د و د العنکام بر بانوح نشسته در
 هوا آمد و رفت نمود -
 و و ح رد و د حة، بالفح
 فریبی -
 و و د و د ر ی، بالفح
 کفوطری دختر کوتاه بالا و تشدید را
 مذکور است در در و -
 د و د م، کفلا بط و د و د م کفلا بط
 آب شکر که از درخت طلح یا درخت یز
 بیرون آید - و يقال حاضنت التمر
 اذا خرج منها ذلك و اکثر از کوه بیرون
 از بلاد شام خیزد و گویند رجوت و حین
 کهن مگون میگردد افعال تا آن مقام
 سوساست و در بیل و سستل شود -
 د و د م س رد و د م س، بالضم
 و فتح الدال کسر الیم ماریت اما سید
 خون بدر بر چهره که بدید بسوزان را
 د و د م س کت رد و د م س جمع -
 د و د و ی رد و د و ی، کسب و یز
 ذووی رد ا ذی، شاربیت
 مرفاق یا دهانه است نخ -

دور در دار، سرانی و قدین ذکر
معنی لشوی و الموضع قال الله تعالى
وكنعم دار المتقين - آذون بالهمز و
آذون على الأكل وأذن على لقلب
و ياد وديانة وديارة وديارات و
ديارات و دذران و دذرات و آذوار
اد و رة جمع و شهر مدینه و شهر قبا
است قبا است نامی به سبی عبد الدار که پدر
بطنی است ابن بن کعب بطنی به از آنها است
ابو ربه تيم داسی ابن ابراهیم بن یزید
ابن رزین که صاحبانند و دار البقر
مردانه بمره و دار القضا خانه بود که عمر
الهدیه است کرده که قیمت آن در این کشور
و دار السلام بهشت و دار عماره
دو محل اند در بغداد شرقی و غربی - و
دار القطن - محل است بغداد از آن محل
محل است امام ابو الحسن علی بن عمر - و محل
است بطلب از آن محل است عمر بن علی
بن قسام صاحب نعمانیت بسوخته در
فنون شتی - و دار شیعان - و رخت
ست خاروار - و دار صینی - و رخت
در جینی است و دار فضل - بپل در آن
ادارین، سوخته سوخته است بشام
و جلای و آمدن در شتی بجزین - و رخت
سوق یحیی المنك من الهند
رد آذون، سرانی و دهی خص من اللد
و قبیل است و زمین فراخ میان کوهها
و هر چیز که محط پذیر است باشد و یک رود
دارات و دور جمع - و شهر است
بنابور و خرمن ماه و لار و معرفت سختی
و لار - و دارات العرب، کنیت علی
ساخته و عشری و دهی مذکور مذکور ما
اضیعت الیه الدارات مرتبه علی

الحروف دهی دارة الآرام و آذون
و آجد و الأوجام و الأوساط و الأکلیل
و الأکوار و أهوی و بایل و مجنود و
و البیضاء و التلی و تیل و الثمام و البجاء
الجموم و جدی و جمل و الجملب
الجمل و جودلت و الجولاء و جولة و
جهد و جیعون و جمل و کینق و صلیف
جبل - و حرق و الخرج و الخلاوة
و الخنازیر و خنز و الخنزیرین و
خنزیرین و خوز و حاشرو و حذو
و الذور و الذویب و ذاک و حرق و الخراج
و الرجلین و الرزم و ردة مة و روف
بمهلتن مفتوحانین او بمجملتن
مضمومتین و الریح و الریز و رخت
و الریح و سفرد و یکر و التکم و شیت
کقولین صحیف الصفایح و صلصل و
صنقل و عبس و عسقر و العلیاء
و عوارض و عوار و العوج و عوج
و الغبیر و الغریل و الغیر و فتک و
الفروع و فزوح کجدول و دهی غار
الفروع و القراح لکتاب و قرح و
القطوط بکرتین و یضمتین القلتین
و القنعبه و القنوس و قو و کامین
کهد و الکبسات و الکور و الکور دهی
غیرا کون و الاقط و ماسل و متالیع
و الثامن و محسن و المراض و الرخمه
و الرورات و معروف و معیط و المکس
و مکس و ملحوب و الملكة و منور و موخیم
و موضع و النشاش و الضاب و لعدا
واسط و وسط بمره و سخن و یغم
مضب و البقویه و بمعون و بمعون
و این دلایه - از دلاوران عرب است -
رد و ر، بالضم و ووه از بمره میان

سرمین رومی و تکریت علیا و سطلی
از آن ده است محمد بن فرحان بن روزبه
و حاجه است از و جیل و حله است نزدیک
مشهد امام ابو حنیفه رح از آن محل است -
محمد بن محمد بن حفص و محل است بنی شایه
از آن محل است ابو عبد الله دوری -
و شهر است با هو از و سوخته است با و
رد و رة، و سه است میان قدس و
خلیل از آن ده است بنوالدوری که همیشه
رد و رة، کسینه سه است بنی شایه
از آن ده است محمد بن عبد الله بن یوسف
بن خورشید -
رد و رة، کجهینه شهر است برین و
موضع است که کونک کرد در آن کشون
دور بنی بن شیم قمری -
رد و رة، نوسه از دلو و آن پوست
گرد است که دوخته از آن آب کشی نازد از آن
رد و رة و مران، کجوران موضع است
میان قدس و جغه -
رد آذونی، منسوب است بسو واریا
کرده است -
رد آری، بالفصح شهر است میان نصیبین
و مدوین بنا و دار ابن و ارا الملک و
قلعه است بلبستان و واد است
بیار بنی عامر و حاجیه است بجزین و مید
رد و ران، بالضم سوخته است و نفتح
قال و واد شد و سه است بر ساحل
سرخ -
رد و ار، بالضم و نفتح کشتن سر بلیته
و هو لازم لهذا المرص و هو حاله
یحیی لجا حیا ان الاشیاء قد
حکیمه وان بدله و معافه ید و ان
فلا یملك ان یکتب -

رداری (بوسے فروش منسوب است
 بوسے دارین کہ جائے درآمدن و کشتی
 بحرین و فی الحدیث مثل التجیل علی
 مثل الداری ان لم یجدک من عطی
 علیک من دیجہ - و خداوند نعمت
 و کشتیان کہ متصل بادبان باشد و مرد
 ملازم خانہ و شترے کہ بعد رفتن شتران
 و شستن گاہ شتران پس باند و کہ
 یقال مایہ داریجہ نیست در آن کہ
 رداریجہ (مرد ملازم خانہ و التالیف لغت
 رداریجہ) و کسر الزاد ہے ست شتر
 داری منسوب است بوسے بر غیر قیاس
 ردوتری (بالضم نسویا کہ یقال
 مایہ دوتری نیست در آن کہ -
 ردایرة) خط کرد و یقال فی القری
 ثمانی عشرة دائرة و ہر چیز کہ محیط
 باشد و حلقہ و موٹے گرد بر جانب سر آمدی
 یا بر جائے گیسو نہایت قال اللہ تعالی
 علیہم دائرة النور و دائرہ جمع - و
 کوب بالائین کہ زیر بینی است -
 ردوار (کشور و رفتگار و گردنہ و
 یقال الہمد و دار یہ - و زندانی است
 جامد و کہہ شرفھا اشد تاملے و یضم و
 ہے ست و یضم و یخفف -
 ردوارة) پر کار و کوب بالائین ہر
 چیز ساکن یا دق و دق و گویند
 و چون حرکت دور کنند دق و دق و دق
 یضم -
 ردواری (روزگار و دور کنندہ
 یقال الہمد و واری یہ -
 ردوان کران سوختے ست +
 ردوارة) رگ تودہ کرد کہ خوش
 گردان گردنہ - و دق و دق الزاکیں

بارہ گرد از سر و بفتح - و دق و دق
 شکنہ گویند -
 ردیار) کہ یقال ما فیہا دیار
 نیست در خانہ کہ اصلہ دق و آثر
 قالوا و اذا وقعت بعد یا و ساکنہ
 قبلہا فتحة قلبت یاء او اذ غمت
 مثل اقام و تمام و مایہ دق و
 کنوز نیست در آن کہ -
 دن، داد و دق و دق و دق - حرکت
 گردید - و دق و دق - مجہول
 و کذا دق علیہ مبتلا بعلت دوار گرد
 و اذ دق ادا و - گردیدم و اذ دق
 گردانیدم اورا لازم تعد - و اذ دق
 مجہولاً مبتلا بعلت دوار شد - د
 اذ اذ عن الامر و کذا اذ اذ
 علی الامر و کذا کہ چگونہ سر
 دہ آتزا -
 دد و دد و دد و دد - گردید
 با و - و دد و دد - الامر و کذا
 در کار کہ چگونہ سر انجام دہد - و نیز
 مد و دد - سعالجہ کردن -
 دد و دد (رگ کرد و سر نیست
 میان کوبہا -
 دد و دد (مادہ شترانیکہ گردد
 در آنہا راعی و شیر و دد و دد
 علی الاصل -
 دد و دد (تدوین و گردانیدم
 اورا و کذا دد و دد
 و نیز تدوین و گرد و دد و دد
 چیزے را یقال دد و دد -
 دد و دد (گردیدن -
 دد و دد (دق و دق) کہ ہر
 گوشہ وار و شہرست نیزستان انان

شہرست یشرین عقبہ و قلعہ است
 برجوںے از دجلہ و پیانہ شراباں شہر
 رطل یا چہار رطل بغدادیست و ہو
 معرب من الفارسی - و الدق و رقی
 الا نطاکي - بیست و چہار قسط است
 رد و رقی (شہرست باندلس یا آن
 بتقدیم راست از ان شہرست عبد الخیر
 بن محمد -
 رد و رقی (شہرست میان
 عبادان و عسکر کرم -
 دورم رد و دد (کجوہر زین نو
 جوان کوتاہ بالا بد رفتار -
 دوس رد و دس (بن عدنان
 بن عبد اللہ بالفح پدر قبیلہ
 است از زمین -
 رد و دس (بالضم زنگ زوانیدگان
 ردائس) کہ صاحب خرمن گاہ و
 مرد خرمن کوب - و قولہم اکتتم
 الخیل ددائس - یعنی یکے بعد دیگرے
 آمدن آتہارا با سپان -
 رد و دس (کھینہ جماعت مردم
 رد و دس) کثارتہ او کسابتہ
 جماعت مردم +
 رد و دس (بالکسر آتنگ زد و دد
 و چوب خرمن کوب -
 رد و دس (بالکسر چوب خرمن کوب
 و مداس) کسابتہ پائے تابہ و
 مانند آن -
 رد و دس (بالتاخر من جائے -
 رد و دس) کشتی و شیر و مرد و دس
 و ماہز و دداس + بالہا و مرد خرمن
 کوب -
 رد و دس (کھبانہ بینی -

رن، داسرد و دوسا بالفتح و دیاسا
 و دیاسا بالکسر کوفت بیا - و نیز
 دوس، خواری و جماع نمودن
 ببالغ و زنگ زدودن و روشن کردن
 ششیر و مانند آن و گل اندودن و نرم کردن
 گل بپا -
 دوس (دوسر)، بالفتح شتر
 بزرگ میکل و کوانا و نام شکر نعمان
 بن منذر شیر سخت و قوی جنبه و چیز
 قدیم و کهنه و اسپ و فزک و زره
 سفید و گندم و پوانه و تک و گیاه
 است که دانه آنرا ماش گویند -
 (دوسر)، شتر ماده بزرگ میکل و
 نیز فزار و بن هر دو فرخ -
 (دوسری)، شتر بزرگ میکل و کوانا
 (دوسرانی)، مثله کاکهها
 منسوبان الی دوسر -
 (دواسر)، کلاب شتر بزرگ
 میکل و کوانا قوی جنبه
 دوسق (دواسق)، بالفتح
 نام مری -
 دوسرک (دوسک)، کبوتر
 شیر که اسد باشد -
 دوش (رادوش)، کاه مروتباه
 چشم - (دوشا، موش -
 رس)، پیرفت هینده - تباه شد
 چشمه او از عده چشمه و نیز دوش -
 مکره ضعف بجهت تاریکی آن و کومک
 چشم و تنگی و سه یا کمی چشم -
 دوشق (دوشق)، بالفتح
 خانه سیاه یا خانه کلان سحر یا شتر
 دلوک سحر -
 دوشل (دوشکه)

بالفتح سزیه -
 دوص (دوص)، بالفتح آب
 فلیط و سیاه کردن آن آهن گرین صید
 گرم را سرد کنند -
 دوص، تند و یصاف و دوام
 از بالا بپش -
 دوص (دوص)، بالفتح
 گیاهی است که بالائی زراعت میباشد
 و آکا ابن قطان -
 و و ط (رد و طیره)، بالفتح و
 کسر الطاء بین کشتی و سکان آن -
 دوع (دوع)، بالضم مایه است
 سرخ خورد بقدر آنست دوعه
 یکی دوع کسر و جمع -
 و یوم الدواع - کوزاب از روزمانی
 عربان است -
 ون، دواع دوعا - بالفتح جبان
 دوان با شتابان رفت -
 دوع (دوع)، بالضم جزات
 فارسی است دعو یعد و عدا
 صالحد یقوی اصحاب المحدثه
 الحادیه -
 (دوعه)، بالفتح بیماری عام و شست
 آن یقال یوم فی دوعه من الریه
 و سردی و کول و رعوت -
 دن، دواع القوم همه بپارشدند -
 داغ الحمر - تباه کرد و اورا گریا -
 و داغ طعام - ارزان گردید -
 دواع القوم بعضهم الی بعض
 همدگر آرسیدند -
 دوغان، بالفتح و به است
 براس مین -
 دوف (دوف)، بالفتح آینه

و تر کردن دار و باب و مانند آن و
 الفعل من نصر یقال دفته
 ادو قه - یعنی سودم و تر کردن
 آنرا و قد جاء ذات ید یفت
 علی لشد و در مسک مدوت
 و مدو دوت، بالنفس و التمام
 شک سوده و تر کرده شده و لا
 نظیر له سوی مصوات فیقال
 ثوب مسون و مقووت و هذا
 نادران و قد حذف احد الواوین
 لثقل الثقله علی الواو و الیاء اقوی
 علی اخیالها و منها فلهذا جاء ما کان
 من بنات الیاء بالتمام و النقصان
 نحو ثوب فخیط و فخیوط -
 دوفان، بالضم آنچه در خواب بر سر
 آدمی افتد و آنرا کابوس گویند -
 دوف ص (دوفص)، بالفتح
 بیاز می بیه یلاسته و منه
 قول الحجاج لطایحه اکثر دوفصها
 و قیل هو البصل الا بیض -
 دوفن (دوفن)، کبوتر
 روت و زنی بوده است -
 دوق (دوقه)، بالفتح تپایی
 و مانت - دوقانیه مثله -
 دائق، کما حب کول - و منه
 احسق دائق مائق یعنی کول سخت
 و متاع مائق مائق، متاع که قیمت
 ندارد و متا رزانی یا ماعانی آن
 و مذاق الحیه، بالفتح جائی کرد
 نشستن یا با حوله نگاه آن -
 دوقه، کسبینه گویند ببار
 و تخم زده -
 دن، دوقه و دوقه، بالفتح و دوقه

دادوقه، بالفم کول شد۔ و
 واقیت المال لا فرغ یختران
 ودان الفصیل من اللب عن
 ائمه۔ ناوار شد از شیر، انک
 بگشت از ماور۔ و داق الطعام
 چشید آزا۔ و دقت غنمک
 بچو لا سر بارز و گو سپند از علت
 از ناگواری و بیمار گردید۔
 اداق آبہ۔ کرد گرفت آزا۔
 اذفاق بطنہ۔ و سیدہ گردید
 شکم و سے۔
 دوق ردوقرة، بالفم
 بانے ست میان کوهیا که کماہ نذر
 دوق ع دوقعة، بالفم
 درویشی و خواری۔
 ووقل ردوقل، کجوه
 کشتی و نزه و نام مرد سے۔
 ردوقلة، سزہ سطر و نام نائز
 ردوقلة، گرفت آزا و خورد۔
 دوقل المرأة جماع کرد۔ و
 دوقلت حنصیاہ۔ برآمدن پرو
 خا بوسے و فقه ہشتہ پر پشت پرو
 افتادند۔
 دوق و دوقو، بالفم
 تمیز دوشتی یا کوہی ست لختہ یوانیہ
 ردوقلة، بالفم و غنم پر بی خصوصیت
 یل دقوا فی دوقک،
 اے کثیر و خصوصیت و خزائن منہا
 دوق جمع +
 ردق، بالفم سنگ سلاہ و
 بوئے ساسی۔
 دایذولک، کبیر سنگ سلاہ
 و سنگ بوئے سالی۔

دن، داکہ دوقا و مدکگا
 بالفم مالید و ساید آزا و کذلک
 داک الطیب۔ اسے مالید و ساید
 بوئے خوش را۔ و داک المرأة
 جماع کرد۔ و داک القوم۔ در
 حیص و بیصل فتاوند و مر بفرشتند
 و یقال بات القوم ید دوقون
 دوقگا۔ اسے یاتوا سیفے
 اختلاط و دوران و منہ حدیث
 خیر لا عظیمین الرایة رجلا یحییہ
 اللہ فیات الناس ید دوقون
 ای یخوضون فیمن ید فہما
 الیہ۔ و داک فلاکا غوطہ دار
 اور ادراک یا در خاک۔
 دقا و کوا، باہم تنگ
 شدنہ و خصوصیت و شر و حرب و مانند
 آن +
 دوکس ردوکس، کجوه
 یکے از ناہائے شیرست و عدد بسیار
 از چارہ یان و گو سپندان۔ و لغت
 دوکس۔ پارہ از گیاه پرمردہ
 یا گیاه ترجمید۔
 دوقسہ، یعنی ستہ دو کسرت
 دوک ان۔ ردوکن، کجوه
 از اعلام ست +
 ردول، بالفم نام مرد سے از بنی
 حنیفہ بسیار گوشت دوقی منسوب
 ست بوئے رحیمی است از بکر بن ائل
 از ان ہی ست فدوقہ بن نعماہ
 کہ شام را مالک شد و جاہلیت
 دورانہ دول بن سعد مناة
 بن حامد و دور قبیلہ ذیاب
 دول بن حل بن عدی۔

دقول، بالفم آبکش افقے
 الدلو و واو گردیدن از حالے بحالے
 دوقک، واگردیدن زاز و گردش
 نیکی و ظفر و غلبہ بوئے کسے یقال
 لنا علیہ الذوقہ۔ و نوبت و غنیمت
 و مال و بیہم یقال صارا الفی ذوقک
 بیہم نکون کثرۃ لہذا و مرۃ لذلک
 یا منہ و نوبت مال ست و فتح مد
 نوبت حرب او چا سوا او الفم
 فی الآخرة و الفم فی الدنیا ذوقک
 و دوقل مثله جمع۔ و بالفم شکلان
 مرغ و چینہ دان آن و یا میں حکم
 و جابقی از آن و ششیل مانند ست
 کہ شتر از دہن پرون آرد +
 دقول، ممرکہ فضل ابائی +
 دوقک، کوزہ خنقی و بلاہ +
 داکہ، شہرہ دال جمع +
 دوقیل، کہ سیر گیاه ساخوردہ
 یا گیاه کہ بر آن دو سال گذشتہ باشد
 یا خاص گیاه بیعی و سبطاسے
 داکان بن سابقہ۔ از شہرہ
 و ابن داکان۔ مرد سے بودہ است
 و بتود کان۔ یعنی ست کجوفہ
 از ان یعنی ست یزید بن عبدالرحمن
 بن خالد محدث +
 ردولان، بالفم موضع ست
 و بناء بند و لاء و کولاء مذکر
 حدت دل۔
 ردوالیک، نوبت نوبت گرفتن
 و نوبت بر کار سے بودن و دست دوا
 ند اول، و ہومتثنی ید اذیہ الکلیہ
 و قد ند۔ و جعل اسم منع
 الکات فیقال الذوا بجمع

یعنی بر سر پائے نشستن و خوشتن یا
 در چیدن جهت رفتار. دالبث،
 کبیر لام مستد و بر سر پائے آمدن
 کسے در رفتار پیش تو۔
 (دوولی، نوے از انکور طائف و
 عتے ست که عروق ساق و قدم فراخ
 گردد جهت فرو آمدن خون سوادی
 یا خون غلیظ یا بغیر زج +
 دن، دال التوبی - کہنہ گردید۔ و
 دال دو لا ودالة - شدت گردید۔ و
 اشکالشت - و دال بطنه - فرو پشما
 گردید۔ و دالیت الایام - واو گردید
 اذالہ اذکة - دولت مند و غنیست
 و او را - و دال ان الله من مدینا
 چیرہ گرداننا، خدانے بر دشمن ما
 من الذاکة و - یہی الغلصة -
 و دال اولک، گردانیدن و زانن
 روزگار را و منه قولهم الله تدوینا
 تن الناس یعنی خدانے سیکردان
 روزگار - اسیان مردم +
 (تداولوا، فرائضت انب -
 بوقت - دنیزند اول از یک گیر فریا
 گرفتن نیز و در حیب - و تداءله
 بوقت گرفت آنرا -
 اندال الفوم - اجاٹ بجانے
 شدند - و اندال مائی بطنه -
 برآمد آنچہ در شکم سے بود - و اندال
 البطن - فراخ شد شکم و فرو پشما
 و نزدیک زمین گردید - و اندال
 التبی اویران گردید -
 وول ب دولا ب، بغیر
 نام جائے چرخ چاہ کہ آن کوزا
 بستہ آپ کشند سر پ سے و بیفغ

دوالبیب جمع -
 دوکلابیة، بالفتح زیابیطس است
 وول ج (دولج، کجور خانہ
 وحش و سحج -
 وول ح (دولح، مرقہ
 نام زنی -
 وول س (دولسی، بالفتح
 منوباً آنچہ بولے بگیرے پوند و منہ
 حدیث ابن مسیب رَحِمَ اللهُ عَمْرُو
 لَوْلَمْ يَبِيْنَهُ عَنِ الْمُتَعَةِ لَأَخَذْنَا
 النَّاسَ ذَا سَيْئَا سَ ذَرِيْعَةَ اَلِ
 اَرْبَا -
 وول ع (دولع، کجور ہراہ
 فراخ و نیم +
 دو لعة، صدف و درون
 آنرا سخا کتر کرم ان کے گرم کنند از آن
 تپ سے بر شکل ناخن بر می آید و چون
 آنرا پیشند بقدر انگشت حاصل
 شود و آن بین، ففارست کہ در قسط
 یا نتمی شود و آنرا اظفاناً اللیب
 و بندہی تکست +
 دو لعیة، دہے ست نزدیک
 موصل از آن وہ است فقیہ عبد
 الملک بن زید +
 دوم (دوم، بالفتح وخت
 بولے جہودان و بندہی موکل است
 و وخت کنار و ہر وخت بزرگ ہمیشہ
 ارسیدہ از ہر چیز - و نکل دوم -
 سایہ ارسیدہ عدم بن حمیر بن سبأ
 و ما ذاکت السماء دوما دوما
 و دینا دینما - یعنی پوستہ بارندہ
 دو مہ، خایہ و ذنے بود
 نے فروش +

دویمہ، بالکسر باران چوستہ
 بے باد و بے رعد و برق یا آنکہ
 درنگ کند بخبر روز یا شش روز یا ہفت
 روز یا یک روز و کیش و کتر آن
 بہر ایام کہ برسد - و نیم لعنبا و
 دیوم جمع -
 دایم، ہیث ارسیدہ و ساکن
 و فی الحدیث نمی علیہ السلام آن
 بیال فاما الدائم - ی اشکون
 و ظل دائم - سایہ ارسیدہ +
 دکام، سوغیت و عیب و سند
 الیہود علیکم السلام و الدام -
 دو مہ الجندل، بالضم و بیفغ
 و یقال دو ماء الجندل - بالضم
 مو فغ یا شہرست نزدیک ماہوک -
 و آن معنی ست محکم -
 دو مان بن بکیکیل بن جثم
 بالضم پد قبیلہ است از ہمدان -
 دو مان، بالتحریک گرد چیز سے
 برگردین مرغ - دہ ماء بالفتح
 مسئلہ +
 دو مین، بالضم و بیفغ و کسر
 الیم و قد تفع و ہے ست نزدیک مع
 دو مین، کرد می ابن قیس بن ذیل
 صحابیت -
 دو کم، کوزا گردش سر و قال
 اخذک دکام اسے دو ار +
 دکاماء، دریا اصل آن دو ما
 بنقین یا بکون و اوست و بر تقیر
 نالی تعبیل آن شاذ بود +
 دو مہ، بالفتح مو فغ موضعیت
 ویدوم، کو ہے ست با عادی
 دو بدوم، دہے ست بزمین یا ہر

دَوَامَةٌ اكرنا ذكره اندرست
 چون در طفلان بدان بازی کنند
 افکنند آنرا بر زمین پس می گردد
 آواز می کند بفارسی باد برست -
 دَوَامٌ جَمْعٌ -
 در آن وجه کنیز بگفت که بیان
 خوشی و یک روزی... میگذارم
 - بحراب مشبه
 دَکِیْمُوْمٌ، نکرست در وی
 دَکِیْمُوْمٌ، کتور همیشه آمیده
 در آن، دَامٌ دَوَامًا دَوَامٌ و
 دَبِیَّةٌ مَتَةٌ - هیشکل بود در وقت
 بالکس تَدُوْمٌ نَادِرَةٌ اَوْ مَرَّتْ
 المتداخل - دَامٌ و دَمًا سَاکِنٌ
 شد و آرام گرفت و اقامت نمود و بجای
 و دَامَتِ الدَّلُوْ - بر گردید - و دینه
 به، مجهولاً مبتلا ببلت دوام گردید
 رض، دَامَتِ السَّمَاءُ دَیْمًا -
 پیوسته بارید -
 دَمْدِیْمٌ، کقیم آنکه از بینی و س
 زان آید -
 اَقْبَضُ مَدِیْمَةٌ - زمین باران
 پیوسته رسیده -
 دَوَامٌ، بالضم باران پیوسته و
 و انگری شله لایه کس شرف
 یَسْتَحَاجُّ اِدَامَةً شَرِیْفًا اِلَیَّهِ
 اِدَامَةً اِدَامَةٌ - همیشه داشت او را
 دوستی نمود در آن - و اَدَامَ الدَّلُوْ
 پر کرد لورا - و اَدَامَتِ السَّمَاءُ
 پیوسته بارید - و نیز اِدَامَةٌ
 فرو نشاندن جوشش و یک رباب
 سرد و دانه مهیدن و نشو کردن
 و پگردانیدن تیر بر ابهام و هموار

کردن آن و باقی درشتن دیگر بر
 یک پایه بعد از نختن - و اَدِیْمَةٌ
 مجهولاً مبتلا بدوران سر گردید -
 دَوَامَةٌ، همیشه داشت او را و
 درنگ نمود - در آن - و نیز مَدَقَةٌ
 رکار - - استن دَوَامَتِ السَّمَاءُ
 شد و نجا - پیوسته بارید - و کذا
 دَامَتِ السَّمَاءُ مَدِیْمًا -
 دَوَامٌ اَلْعَمَائِمُ - ای دادوها
 حول دَدِیْمٌ - دَدِیْمَتِ لِكَاکِبِ
 در رفتند و دور دیدند - دَوَامَتِ
 السَّمْسِ - برگردید - و دَوَامَتِ
 عَیْنُهُ - ای دارت حدقتها
 کانهان فذکة - دَوَامٌ الْمَرْقَةُ،
 بسیار کرد در شویا و جربش گوشت
 را تا آنکه می گردد و جربش بلا شے
 شویا - و دَوَامٌ الشَّیْخِ - ترکرد
 آزا - و دَوَامٌ الزَّعْفَرَانِ - سود
 آزا - و دَوَامٌ الْفِیْءِ - فروتانبه
 جوشش دیگر آب سرد یا شکر جوش
 دیگر - بچیز - و دَوَامٌ الطَّائِدِ
 نیک برآمد مرغ در هوا یا پرید و پرو
 بال را حرکت نداد - و یقال دَوَامٌ
 فی الارض و فی الهواء و یقال و
 انکره اَلْهَمْعِ یقول دَوِی فی
 الارض و دَوَامٌ فی السماء و منه
 شَفَتِ الدَّوَامَةُ لَانْهَاتِ دَوَامًا
 اوهی مشتقة من دَوَامَتِ الْقَدِ
 ای سکنها من غلبانها لانها
 تری کانه ساکنه - و دَوَامَتِ
 الدَّوَامَةِ - یا می گردم به و امر -
 و نیز تَدْوِیْمٌ گرد برگشتن و همیشه
 بودن بر جائے یقال دَوَامَتِ

السَّمْسِ فی کید السماء کانه
 لا تمضی دست کردن می و سر
 برگشتن از سعی و زبان گرد و مهن
 در آوردن -
 دَامَتِ السَّمَاءُ، همیشه داشت او را
 و رنگ نمودن و دوام خواست ملاذ
 و استدام الطائید - نیک برآمد مرغ
 در هوا یا پرید و پرو بال را حرکت نداد
 دَامَتِ السَّمَاءُ غَرِیْمَةً - نرمی و ملائمت
 کرد با عزیزم خود و نرمی خواست حق
 خود را از او -
 دَامَتِ السَّمَاءُ، انتظار نمود -
 دَامَتِ السَّمَاءُ، گرد برگشت -
 دَوَامٌ سِ دَوَامِیْسٌ،
 تاحیه است باران -
 دَوَامٌ صِ دَوَامِصٌ،
 بالفتح خود آهنی -
 دَوَامٌ لِ دَوَامِلِ بِنِیْمِ
 دَوَامَةٌ - اصلاح نمود میان قوم
 دَوَانٌ دَوَانٌ، بالضم فرو رفتن
 فوق معناه تقصیر عن العنایة
 و می آید فرود یعنی عند و منه من قبل
 دَوَانٌ مَالَهُ اِی عِنْدَهُ - یعنی پیش
 و سپس فدیاز نجات افتاد دست -
 و یعنی قبل و منه دون عند اللیلة
 ای قبل القل و فی الحدیث اِنَّا
 دَکَعُ الْمَصَلِ دَوَانٌ الصَّمَا اِی مَجَلِ
 و مَعْلَهُ اِلَى الْقَعْفِ كَوَا - و یعنی
 غیر غلباناً و منه لیس فیکاد دَوَانٌ
 خمس اَوَاقِ مَدَقَةٌ یعنی در غیر
 پنج اوقیه - و همچنین یعنی سوسه
 و مزه سد الحدیث اِنَّا ذَا الْحَمَلِ
 دَوَانٌ عِقَابِیْنِ رَا سَهَا بِنِیْمِ اَزْوَاقِیْنِ

خضع بزحماص سرزن یا معنی حدیث
 آنتست که جائزست خلع بهر چیزست
 یا آنکه بقاص سرنگان هم - بمعنی
 مرد بزرگ و مرد فرومایه از لغات افلاک
 ست - و بجنی امر خود و نه یعنی بگیر
 اورا - و دره بدو چیزست حقیر و اندک
 و دوسه بدینور - و لهذا دُونَک
 این نزدیکترست از دوسه - و
 دُونَک که گرامرست یعنی بگیر آنرا
 و کذا لک دُونَک - و اذن دُونَک
 یعنی نزدیک شوین - قولهم دُونَک
 التَّقِيْمَةَ - در حق شخصه گویند
 که کار را نیکو نتواند کرد یا تحریرست
 بر کاغذ یعنی بیش از آنکه برسی برنهر
 ما معنی ست - و تَدْخُلُ عَلَى اَذُنِ
 مِنْ مَخْمُونٍ دُونَهِ وَالْبَا وِ الْقَلِيلَا
 و يقال هذا رجل من دونك ولا يقال
 رجل قوت ولا ما اذونك -
 رَدُّوْنَكُ، بالتاء ههست بنهاده
 و ههست چندان و گاه ههست بوسه
 قاف زیاده می کنند از آن ده است
 عمرو و نقی ابن هر داس +
 رَدُّوَانٌ، که زبانیه است بُعْاَن
 رَدُّوِيْنٌ، بضم وال و کسر و او
 ست پیشاپور و شهرست بارمینه
 ازان شهرست نفرشد محدث ابن
 منصور و عهدشد محدث ابن زین
 رَدُّوَانٌ، که در موضعیست ببلاد
 فارس -
 رَدُّوِيَانٌ، و بفتح فراسم آمد نکات
 و کتاب کردمان لشکریان و اهل عطیه
 مکتوب باشند و اَقْلَمَنْ و كَفَّه
 فی الاسلام هر رضی الله عنه واصله

دَوَّانٌ فَعَوَّضٌ مِنْ اَحَدِكُمُ الْوَاوِيْنِ
 باء او هو علی الاصل دو اوین
 و دی اوین جمع -
 رَن ، حَاكَ دَوَّكَا - وون و خیس
 گردید یا ضعیف و ست شد -
 اَدَاكُمُ اِدَاتَه - فرمایند ضعیف
 گردانید اورا - و اُوِيْن - مجهولاً -
 خیس و فرومایه گردید و ضعیف
 و ست شد -
 دَوَّنَ الرَّيْوَانَ تَدْوِيْنَا -
 ترتیب داد آنرا -
 رَدَّدُوْنٌ، غنائی تام و کامل
 و و ن ق ر دَوَّنُوْا، کجوه
 ست بنهاده +
 و و ن ک ر دَوَّنُوْا، کجوه
 موضعست و قد سُئِنِي وَجُمُحِ
 قال ابن مقبل بصیغ تَطْلِيْمِيْنِ
 بِشَدَاةِ الْعَدُوِّ كَادَانَ بَكْتِيْنِ
 الدَّوَّنَكِيْنِ وَالْوَوِيْنِ - و ذات
 الْقَتَادَا شَمْرُ بِنَسِيْحَانَ - اے
 بِنَسِيْحَانَ مِيْنِ جُلُوْدِمَا - و قال
 كَثِيْرٌ كَثِيْرٌ اَقْوَلُ وَقَدْ جَاوَدَانِ
 اَعْلَامُ ذِي قَمِ وَ ذِي دَجْنِي اَذُو
 دَوَّنَهْمَنْ الدَّوَّنِيْكُ -
 و و ه ر دَوَّوَا، بالفتح و بعیم
 شتر آمد نوبت چهار روزه خواندن
 آب +
 رَدَّدُوِيَه، شتر را بسوئی بچه
 خواندن بلفظ داو داو یا کسر یا
 تَسْكِيْنِ یا بلفظ دُو دُو +
 رَدَّدُوَا، متغیر شدن و سطر
 گردیدن +
 و و و رَدَّدُوْا، بالفتح بیابان و

و شهرست +
 رَدَّدُوَا، موضعیست و نام مردی
 رَدَّوِي، سنو یا بیابان دَوَّوِيَه
 و دَاوِيَه - و بضعفت مشله
 قلبوا و الاو لے السَّاكِنَةُ الْعَنَّا
 لا نَفْتَا حَ مَا قَبْلَهَا و لا يِقَاسُ
 عَلَيْهِ و يقال ما بها دَوَّوِيَه -
 یعنی نیت در آن کسی اَدَّوِي
 تَدْوِيَه، در بیابان و راند و
 نیز تَدْوِيَه بسوئی، بیابان فتن
 و اقامت نمودن در آن و بیابان
 فتن کسی را +
 و و م ر دَوَّوِي، کرمی جاری
 و بیار و بستوی فیہ المذکور
 المَوْنُكُ يقال رجلٌ دَرِيٌّ وَ
 اَمْرَاةٌ دَرِيٌّ و مرد کول و ملازم
 جائے خود و يقال ترکت فَلَاقًا
 دَرِيًّا اے ما ادری یہ حَبِيْوَه
 رَجُلٌ دَوَّوِيَكْتَفُ مرد بیار
 و اَمْرَاةٌ دَوِيَه زن بیار و تباہ
 تَمَّكُمُ از بیاری - اَرْضٌ دَوَّوِيَه
 و بغم زمین بسیار مرض ناموافق
 مزاج +
 رَدَّوَا، سیاهی دان دَوَّوِي
 بحدوث ما و دَوَّوِي بالضم و الکسر
 جمع و پوست حنظل و پوست دانه
 انگور و پوست خرزهره بفتح ست
 در ذال سحر -
 اللَّيْنُ دَاوِي، کصاحب شیر سرست
 و طَعَامٌ دَاوِي طعم بسیار -
 رَدَّوَا، بالمد سکنه دار و دوار
 فریب زن و دار و سنی لاغری و باکی
 است و آن غیرست که سپید است

کہ می خورد و بار یک می شود آذوقہ
 جمع و یقال یا لکسر هو مصدر
 مثل مداواته و دواع -
 رد و ایتھ، کثامتہ و یکسر مر
 شیر و جزات و سر شوربا و ہر لیسہ
 و مانند آن و آن پوست تنگ است
 مانند پوست اندون بیضہ کہ اثر
 و تیدین باد شوربا و مانند آن
 استہ گردد و بالضم کہودی دندان
 دوی الیض، کاسیر و زش و بانگ
 باد - و دوی الخمل - بانگ
 کس و دوی الطائر - آواز
 پر ہائے مرغ وقت مرور آن -
 ما بہا دوی بالفتح و دوی
 بالضم و یخوفگان نیست در آن
 دوی، بالتحریک مثلہ -
 رس، دوی دوی - بیمار گروید
 و دوی صدنکہ - کینہ و رشتہ
 و دوی فلان مرد از بیماری لطن
 طعام مذوی - کحسن طعام بسیار
 و آذوقہ، مرین گردانیدم
 اورا - و نیز اذواع - خوردن سر
 شیر و یا بیمار بودن -
 رد و ایتھ، دربان کردم اورا
 و مانند نمودم یقال ہو یدوی
 و یدوی اسے یمرض و یعالج
 دوی الثئی مہو لاسے عولج
 و لایضم فرقا بین فوعل و فعل
 و مندہای شئی دوی جرحہ
 صلی اللہ علیہ وسلم اصابتہ فی
 احدی
 رمیدوی، کھٹ شیر خورندہ
 و ابرارہ - و آخر مذوی - کار

پہان دوی تند و بیکہ سربت
 جزات و شیر - و دویتہ - وادم
 اورا سر شیر - و دوی الکلب
 فی الارض، نیک دوی و گرد
 چیزے برشت - و دوی الماکو -
 بالائے آب چیزے نمودار شد کہ
 باد آنرا برد + دوی الخمل
 سفیدہ شد بانگ ہیران -
 دواع، گرفتن سر شیر و خوردن
 آن + دوی پیہ - خوشیدن
 را دار و کرد آن +
 و ہ پ دھب، بالفتح
 لشکر شکست خوردہ +
 و ہ ب سح (دھب سح)
 بالفتح مشدودہ الراد معربہ دہ پرہ
 یعنی دہ پر +
 و ہ پ ل دھبیل، کجھنر
 مرغیت و نام جد شریک قاضی بہت
 و دھیل بن کادۃ - مرد سے بود
 کہ لان قمر سینورد و ابو دھیل
 دو شاعر بودہ ماند جھنی و دہیزی
 دھیل دھیلۃ - کلان قمر خورد
 تا برد گیران در خوردن سبقت برد -
 و ہ ت دھتہ، بالفتح
 نام مرد سے -
 دت، دھتہ دھتہ - رائد آنرا
 و ہ ت م دھتہ، کجھنر
 شیر توانا و سخت و مرد نرم خوشے و
 زمین نرم - و دھتم بن قرآن
 محدث است و بدین معنی بدون
 الف و لام آید -
 و م ح (آذھج)، بالفتح علمت
 مرادہ پھرہ - و آذھج آذھج

کلمہ است کہ بدان پیش ماہ را
 برائے دو شہدین خوانند -
 و ہ در دھدرا، بالضم
 مشدودہ الراد اسم است مرد روع
 و باطل را - نہ بچنین دھدرا
 مثنی اسم است مر باطل و دروغ را
 و مر یقل را بلفظے ماضی و ماضی
 دھدراون سعد القین - یعنی
 باطل و بے کار شد سعد آننگر بانگ
 کسے کار بردہ نمی فرماید حیث تشاغل
 مردم فقط سال - یا بانگ سے مدتے
 دعوتے کرد کہ نام او سعد است پس
 آن و غم سے ظاہر شد فقیر لڑکک
 یعنی جمع کردی باطل را بسوئے باطل
 اسے سعد آننگر - و نیز دھتہ
 دھہ آن امرت از دھما اصلہ
 دھو لام کلمہ کہ و او بود بھائے کلمہ
 آوردند دھتہ شدہ ختم حذوق
 او او لیساکتبن فبقی دھہ و دھتین
 از دست بچنے تابع یعنی ساکت بن
 در کذب اسے سعد آننگر یا آننگر سے
 بود جھنی و در بین گشت میگردیس ہر گاہ
 در دہے از دھہائے جھن کہ ساد بازاری
 او شہد بزبان فارسی لغت دہ پرود
 یعنی خبر سید بود اذواع دھ خروج خود
 ازان بفرود تا اہل قریہ کار را ہا و فرایند
 فخر بواہ و نہر بواہ المثل فتالوا
 اذا سمع بسری القین ذرتہ
 یعنی اگر شبوں کہ سب فراید
 غمت او تحقیق ہمین جا جمع کنندہ
 یعنی کاذب و دھوئے سبت +
 و ہ دواع (دھدواع)، بالفتح
 کلمہ است کہ همان بزبان کان دھتہ

دَهْدَاجُ بِهَا - زجر کنند بکلمه دَهْدَاجُ
 دِه دِق دَهْدَاقُ، بِالْفَتْحِ
 جوشش و یک و خنده بدور فتاری
 ست بالتر از حق که نوحی از رفتار
 سوره ست *
 دَهْدَقَةٌ، شِکْسْتِ آنرا در برید
 دَهْقُ اللَّحْمِ دَهْدَقَةٌ وَ
 دَهْدَاقًا، و بکسر برید گوشت و شکست
 استخوان آنرا و دَهْدَقَتِ الْبَضْعَةُ
 گرد گردید گوشت پاره از جوشش و یک
 دِه دِم دَهْدَمَةٌ دَهْدَمٌ
 شکست دیرا، بران ساخت و برانست
 و برگردانید بعضی آنرا بر بعضی -
 دَهْدَمٌ، بِنِیْتَاو *
 دِه دِم زَا دَهْدَمُونَ
 کفر نوبه بسیار خوار *
 دِه دِن دَهْدِنٌ، کَجْفَرِ
 مردم و خلق -
 رَهْدَتٌ، بِنِیْمِهِ دَوْدَالٍ وَ
 تشدید نون مائل و دروغ لغت
 فی دَهْدَتٍ -
 دِه دِه دِقُولِهِمُ الْاَدْوَةُ فَلَا حَقَّ
 و یسکن یعنی اگر نباشد این امر این
 ساعت پس نخواهد شد جدازان
 یعنی اگر این ساعت فرصت را غنیمت
 شماری پس نخواهی یافت ترا کاست
 قَائِلُهُ الْاَصْمَعِيُّ وَقَالَ وَلَا اَدْرَا
 ما اسره و میل صله فارسی، اید
 لم یعط الا ان فلم یعط ابداً -
 دَهْدَهَةٌ بِالْفَتْحِ مَدَشْتَرُونَ بِنِیْمِ
 ازان *
 دَهْدَلَا، بِالْفَتْحِ سُرْبِ رِیْرِهِ دَهْدَاوِ
 جمع و یقال ما ادی ای اللغه

هُوَ - ای ناس هو و حکای الکسای
 ای الدَهْدَاءُ هُوَ بِالْمَدِّ -
 دَهْدُوذُ الْجَعْلُ - یعنی سوس
 دَهْدُوذُ وَبِهِ وَدَهْدِيَّتُهُ وَبِنِیْمِ
 کونے نوگردان -
 دَهْدَهَانٌ، بِنِیْمِیْنِ وَبِنِیْمَانِ
 سه شتر و زاید از ان دَهْدِيَهَانِ
 مسفر شده - دَهْدَاةُ الْحَجَّادِ
 دَهْدَحَةٌ، غِلْطَانِيَهٌ سَنَكُ -
 و دَهْدَاةُ السُّنِّيِّ بَرُودَانِيَهٌ بَعْضِ
 آنرا بر بعضی -
 دَهْدَاةُ الْحَجْرِ غِلْطِيَهٌ وَ قَدْ
 تَدَلُّ مِنَ الْهَاءِ يَاءٌ فَيُقَالُ
 قَدْ دَهْدَى الْحَجْرُ وَ غَيْرُهُ قَدْ دَهْدَى
 وَ دَهْدِيَّتُهُ دَهْدَاةٌ وَ دَهْدَاةٌ
 دِه رَا دَهْرٌ، بِالْفَتْحِ يَكِي
 از اسما کے الہی ست حل مشائخہ
 وَ تَكْرَهُ الْحَقَائِلِ وَ فِي الْحَدِيثِ
 لَا تَسْبُو الْدَّهْرَ فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ
 الدَّهْرُ اے جالب ان حوادث لا تم
 كَانُوا بِنِیْمِیْنَ التَّوَائِلِ اِلَيْهِ فَيَقْبَلُ
 كُمْ لَا تَسْبُوْا فَاَعْلَى ذَلِكَ بِكُمْ فَإِنْ
 ذَاكَ هُوَ اللَّهُ - و روزگار روز دہر
 است ہر سال و ہفتخ الماء انہر
 دہر جمع - و سخن ناز و ہنس و
 ارادت و قایت و عادت و قلب و عزم
 و ادیت نزدیک حضرت و پد قبیلہ
 است دہری و یطم نگر عالم را قدیم
 گوید و بالضم مشروب است بقبیلہ دہر
 بر غیر قیاس و مرد سال خوردہ -
 دَآهِرٌ، كَمَا حَبَّ اَنَابِهَا لِي
 عمران ست و دَهْرٌ دَآهِرٌ -
 روز گذشت و قولہم لَا اَتِيَهُ

دَهْرٌ الدَّاهِرِيُّ بِنِیْمِ - یعنی خواہر آمد
 اورا گاہے -
 عَبْدُ السَّلَامِ دَاهِدِيٌّ - از روایت
 حدیث ست، و عبد اللہ بن جبہ ناہری
 در روایت ضعیف ست -
 اِنَّهَا الدَّهْرَةُ السُّطُولُ - یعنی
 بسیار دراز ست -
 دَآهِرٌ كَمَا جَرَّ يَدَا شَاہِیْ بُو دَمَرِ
 قصبہ دہل او ایش اورا محمد بن
 تاسم ثقفی -
 دَآهِرِيٌّ، كَمَا سِيَّ اَزْ اَعْلَامِ سَبْ
 وَ دَهْرٌ دَهْدِيٌّ رَوْزِ كَارِخْتِ -
 دَآهِرِيٌّ، اَوَّلُ نَمَازِ اَنْشَرِ
 واحد ندارد و در گذرنہ - وَ دَهْرٌ
 دَآهِرِيٌّ رَوْزِ كَارِخْتِ - وَ دَهْرٌ
 دَآهِرِيٌّ - اربان مختلف نشدت و خا
 توم مذہون نیمہ و تاء، هُو ذَوْنُ
 رُوہ نلک زوہ آفت رسیده -
 دَهْرٌ، دَهْرٌ مَمْرٌ - فرود آمد
 بر آنها کرد ہے -
 رَعَامَلُهُ مَدَاهِرَةٌ وَ دَهْرٌ اَعْلَامُ
 کرد با او مدتی و ہر کما یقال عالم
 مشاہرہ یعنی عالم با مانا کردہ -
 دِه رَج دَهْرَجَةٌ، بِالْفَتْحِ
 سیر شتاب -
 دِه رَس دَهْرَسٌ، کَجْفَرِ
 سختی و بلا دہتاس جمع و سبکی
 و تخادمانی *
 دِه رَفْس دَهْرَشٌ، بِالْفَتْحِ
 نام پدر قبیلہ است از جن *
 دِه رَط دَهْرُوطٌ، کَجْفَرِ
 شہر بیت بعمید مصر *

علی دَهْکِ محدث و یارون دَهْکی
 محدث کپره و پسر حید اند -
 دَهْکُ (کعبور بسیار شکننده
 و آس کننده دَهْکِ کتب جمع -
 دَهْکُ دَهْکُ دَهْکَا - بالفصح
 آس کرو آنرا و شکست - و دَهْکُ
 الْأَرْضِ - پاسپرو آنرا - و دَهْکُ
 الْمَرْأَةِ - جماع کرده بادی -
 دَهْکُ شَهْکُکُ
 بالفصح کوتاه بالا -
 دَهْکُ دَهْکُکُ
 غلبه و شد غکر عکبه - مستول
 شد بر آن و شافت و دَهْکُکُ
 الْمَرْأَةِ - منهد و لرزید -
 دَهْکُ دَهْکُکُ کجف
 سختی و بلا و سختی از سختیائی
 در کار -
 دَهْکُکُ پاسپر کردن زمین یا
 و در همه مانند لیت و در ازان رمان
 دَهْکُم دَهْکُم کجف
 بر - مانورده -
 دَهْکُم (پناه است در آید
 چیزی است و در بار سخت و زنده -
 و دَهْکُم عکبک - خلافت نمود
 و گردن کشی کرد پیرا -
 دَهْکُ دَهْکُلُ بالفصح وقت
 ماند و چیز اندک -
 دَهْکُلُ کعباب مورثه
 دَهْکُلُ و کسر نیم دار اختلاف
 هفت است و آن بزرگترین شهرهاست
 مند بوده و حالا اکثر آن خراب و ویران
 است و میان مسجدی است
 جامع از نو آورده روزگار -

دَهْ ل پ دَهْکُ کجف
 مروگران و کسیکه صحبت ویران خوش
 دارند و نام شاعر است -
 دَهْ ل ش دَهْ ل ش
 یا کسر شیر در زنده -
 دَهْ ل ز دَهْ ل ز
 یا کسر
 سائیک میان دروازه و خانه باشد
 و تجویف میان دل و ایستادن گاه
 آب است یا زرد آب دَهْ ل ز جمع
 و آبنا الدَهْ ل ز - کسانی که از راه
 برداشته شده باشند -
 دَهْ ل ق دَهْ ل ق
 بالفصح
 مگر رفتن جد ستور و ستردن موئی آن
 تا ماضی درست گردد -
 دَهْ ل ک دَهْ ل ک کجف
 جزیره است میان دشت یمن و دشت
 حبشیه -
 دَهْ ل ل ک (چند پشته اند سیاه
 در بلاد عرب -
 دَهْ م دَهْ م
 بالفصح
 بسیار از هر چیز دَهْ م جمع - و
 خلق یقال ای الدَهْ م هُوَ
 ای الدَهْ م هُوَ دَی دَهْ م الله
 هُوَ یعلی کدام خلق است و امر عظیم
 و بدی -
 دَهْ م (بالنیم سه شب است از راه
 دَهْ مَهْ سیاهی -
 دَهْ م (بالفتح سیاه و آنرا نو
 و آنرا کهنه و پوسیده از لغات اضداد
 است و شبتر نیک خاکستر گون که سیاهی
 بر سببی غالب باشد - و کذلک
 فروع آذیم - و از اعلام است و زید
 آدهم - جمع قان لشاعر آذیم کانی

بالتجین و الاذاهم - و نام اسب
 هاشم بن حرکه مزی و اسب عشره
 بن شهاب عیبه و اسب مساوی
 بن مرداس سلمی و اسب دیگر هم
 بوده است مرینی بحیر بن عباز را -
 و کیل آذیم - شب سیاه -
 دَهْ مَاءُ شتر ماده نیک خاکستر
 گون و یک دیرینه دگوسپند
 رخ خالص و عدد بسیار و بیات
 مرد و گوند و گیاهی است پینا
 که بدان و بافت کنند و نام اسب
 معقل بن عامر و اسب جاشته کنانی
 و شب بیست نهم - و حیدر یغره دَهْ مَاءُ
 بر غزاد نیک نیز که جهت شدت سبزی
 و طراوت بسیار زنده و آبوالد هَمَاءُ
 فرقه بین همیس تابعی است -
 دَهْ مَاءُ آزمايش و بلا و سنه
 الْحَدِيثُ اتكلم الدَهْمَاءُ كَوْنِي
 بِالرَّصَعَاءِ الْفِتْنَةُ الْمُظْلَمَةُ هُوَ
 تَصْفِيرُ الدَهْمَاءِ لِلتَّعْظِيمِ -
 دَهْ مَاءُ کفراب سیاه گون و
 نام کشتی از شتران و از اعلام است
 دَهْ مَاءُ کزیر سختی و بلا و مرد
 کول و نام ناقه عمره بین ریان و هلی
 دَهْ مَاءُ هُوَ دَی حَوْبَةُ و حویلت
 دَهْ مَاءُ و عَلَيْنَا قَتِيلُ الْأَمَامِ مِنْ
 الدَهْمِ - و کذا أُنْقِلُ مِنْ جَمَلِ الدَهْمِ
 و تَوَابَةُ بِن دَهْمِ و قاسم بن کَهِمِ
 هر دو محدث اند و أم الدَهْمِ -
 سختی و بلا -
 دَهْ مَانُ (بالنیم از اعلام است
 رس و دَهْمَةُ الْأَمْرُ دَهْمَاءُ -
 بالفصح فرو گرفت اورا انبوهی بناگاه رس

وَكَاذِهِمْ الْكَلِيلُ بِالْمَعْنَى
 (ادھمہ) اندوگین گرو اور
 دَهْمَتِ النَّارُ الْقَدْرَ تَذَاهِمًا
 سیاہ کردن آزار آتش
 وَمَتَدَّهْمُ بِشَيْبِهِ وَفَرَاكَرْتَهُ
 رَاذِهِمُ الْفَرَسُ إِذْ هَامًا، اوسم و
 خاکسگر گروید و اذھم الکلیل سیاہ
 گروید و منہ لم یمنع ضوء نور ہا
 اذھام یجف الکلیل العظیم
 دروضہ مذہامہ (مخز از نیک
 سبز کہ بہت زیادت سبزی و تراوت
 سیاہی زد و منہ قولہ تعالیٰ اذھامًا
 ای سوداوان منشد تو الخضر
 وَاَلرَّبِّي وَالْعَرَبُ يَقُولُ لِكُلِّ الْخَضِرِ
 اسود ومنہ سواد القرئی بکثرة
 خضرتها۔
 رَاذِهِمُ الشَّيْءُ إِذْ هَامًا، سیاہ
 گون شد
 و هَمْ ش (دھمشہ) بافتح زین
 و دھموث) بالضم جو ان مرد
 و هَمْ ج (دھنج) بافتح فرخ
 زم بزرگ خلعت از ہر چیزے۔
 د دھامج) کلابا بشر و کوانہ و
 شباب رو کام نزدیک گزارندہ و کلان
 سیکل از ہر چیزے۔
 د دھیم الخبیر) زیادہ کرد و رآن
 و نیز دھیمہ متر و دان رفتن با کام
 نزدیک و شباب و بجد و از رفتن پیر
 و هَمْ ر (دھمر) عینیا للمفعول
 زن کو تاه بالا گرو اندام
 و هَمْ س (دھمس) باہم راز
 گفتن و سرگوشی کردن و در رفتن
 د امر مذہس و منہس) کار پوشیدہ

و هَمْ ش (دھمش) بفتح نام
 فصحی۔
 و هَمْ ص (دھمشہ) بفتح
 صنعت استوار و حکم۔
 و هَمْ ق (دھمش) بفتح
 سیم دوم لطیف و ہموار و نیک است
 و پاک از عیوب نیز تیر شگافتہ و طعام
 مذہق) خام بختہ و کتاب مذہق
 نیک و پاکیزہ و و تر مذہق زہ زم
 (مذہق) بکسریم لقب درک نفسی
 جہت فصاحت وے۔
 د دھامق) کلاب خاک زم
 د دھمقہ (دھمقہ) شکست آزار و بید
 و دھق الوثر۔ زم گروانید زہ را۔
 و دھق الطعام نیک بخت آزار و
 زم گروانید و منہ حدیث عمر رضی اللہ
 عنہ لو شئت ان یدھق لی الطعام
 لفعلت و لکن اللہ حاب قوما فقال
 تعالیٰ اذھبہ طیباً لکن فی حیاتیکم اللہ
 و خام بخت آزار لغات اصداوست
 و دھقی الکلام آراست و نیک گروید
 آل را۔
 و هَمْ ل (دھمن) بالفتح لقب
 پاوشاگان فارس بچو تل بر پاوشاگان
 بین دھامنہ جمع
 و هَمْ ن (دھن) بالضم روغن و
 باوان جمعیت کہ روئے زمین با تر کند
 و بفتح دھان بالکسر جمع و بنو دھن
 جس است اراں است معاوتین عماد
 دہنی۔
 د دھنہ) پارہ از روغن مہی احض
 من الذھن ادھان و دھان
 بالکسر جمع و يقال هو طیب الذھنہ

بیسے اور بوسے خوش و بارو
 (دھن) بالکسر و حتی کہ بدان سنگان
 کشتہ شوند۔ دھنہ یکے و نیز دھنہ
 بفتح است از از و انان لطین است
 حکیم دھنی بن سعد و خالد و ہنی
 بن زیاد۔
 د لخبیۃ ذہن) کصاحب رش چوب
 روغن بالیدہ و بنو ذہن می است
 (مذہن) بالضم روغن و ابن سبیت
 روغن و ہوشاذ و القیاس مدھن
 بالکسر و خالی و رکوہ کہ آب و روے
 گرو آید بر مخاک کہ سیل آزار کند باشد
 و منہ حدیث علفۃ التمدی نشف
 المذھن مدھن جمع۔
 د دھان) کتاب چرم شرح و منہ قولہ
 تعالیٰ نکات و زردہ کالذھان
 و امض مدھونۃ زمین اندک
 باران رسید
 د دھان) بیابان و گیاہ است
 شرح و موضعے است بنجد مرثیم یا و
 بخصر و نام داریا لمارۃ بحدہ و
 موضعے است نزدیک منبع دھنی
 و دھانہ) منسوب است بوسے و
 نام زن عتیج و شہر مشعل کہ یکے از
 پسران الکاب بن سعد بن زید مناة
 است
 د ناقۃ دھین) کامیرا تہ کم شیر و
 لخبیۃ دھین رش چوب روغن بالیدہ
 (دھنی) بفتح موضعے است بسواد
 دن) دھن دھنا بالفتح و نفاق کرو
 و دھن) دامنہ و سیرہ دھنا و دھنہ
 بالفتح چوب گرویدہ روغن و زینہ و آزار
 و دھن) فامتا زہا اذہا و

دَهْنٌ لِلْعَرَاةِ نَسْرٌ تَرَابُوسٌ
زین را اندک

دین سنی دهنه اللذان دهانه
بالقوة ودهاناً بالسرکوشه لروم
را دهان، طابیر کردن ثلاث، سر

و صنعت کردن و سخن، زین آن و
صیانت نمودن رسالت زردانیدن
و مداهنه نام بر کرده این ندمت
باطن و خیانت نمودن و متذات

کردن و بر یافتن آسایش و اگر نمن
و پوشیدن کار است
دَهْنٌ مَدَهْنٌ کَثْرَةُ تَابُوسٍ آتَانَا
آب انستامات

را دهن به، علو دینل سر سینه
و علم کردن و سخن برود
دَهْنٌ حِرْبٌ شَدِيدٌ طَائِرَاتٍ
برو سخن، حیرت شدیدی طائرات

دَهْنٌ لَسِيٌّ عَوَاظِ زَبَدٍ
ساخت
و هَلْ جَزَّ دَهْنِيٌّ
جوهر است است است زین سر سینه

و به ذرات دهن کعبه
دَهْنٌ كَلْبٌ فَوَاحٍ زَبَدٍ حِرْبٌ
ددهانه کلبه فوای زین حیرت
صنعت از سر چینه است

فاسی معرب و شتاب بر
گذارنده
دَهْنِيٌّ لَخْفِيٌّ زِيَاةٌ دَارُورَاتِي
دهنی لخی زیاد داورات

و دَهْنِيٌّ الشَّيْخُ بِنْدِي وَارَرَفْتِ
پیر دهنی فلان مترو دانه رفت
با کام نزدیک گذارنده شتاب رفت
و هَلْ لِقَ دَهْنِيٌّ عَمَّاتِ
آزاد بریده و دهنی الوتر زین
گردانیده را و دهنی الطعام

زین است تنگ و نرم گردانیده آتانا
ی نام پست

و و در دهو به بافتح رسیدن آن
و لعل من غمراً يقال مادهاك
ای اصابتك و یوم دهنو

از روزنامه عرب است که در آن
جنگ واقع شده
دَهْنِيٌّ دَهْوَانٌ مَبَالِغَةٌ بِلَا شَيْءٍ
سخت دهنیه دهنیه بالانصر

امثله
و و در دهنوی، بافتح
مسر با مروت

دَهْنِيٌّ دَهْوَرَةٌ فَرَاهِمٌ آوَدُو
او او نداشت آتانا و منا کے پنا
که در بار است و ریخ زود دهنو

دَهْنِيٌّ تَابُوسٌ عَوَاظِ زَبَدٍ
ساخت
دَهْنِيٌّ تَابُوسٌ عَوَاظِ زَبَدٍ
ساخت

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

کذلک قولهم ادھی و امرای شه
برالکر و یحل دهنیه مرو زینک

و تیز فهم رسیدن آن
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی
دَهْنِيٌّ دَهْنِيٌّ بِلَا شَيْءٍ
دهنی دهنی بافتح زیرکی

دعوات بافتح صاحب قطرب در لقی
لا مشفق

دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
و نام پسر سون بن خرمیه و فتح

دعوات با کسر خوس
ترسایان است

دعوات با کسر خوس
وزود اشته جمع و کیکه پیروی و

ایمان و حکام نماید و گرد چیز است
بگردد

دعوات با کسر خوس
برهسته دست نتوان یافت یا مرد

دعوات با کسر خوس
رد گماخته زن پر گوشت کوتاه با

دعوات با کسر خوس
آب یا بلکے فرود آمدن در آن

دعوات با کسر خوس
فرود آمدن

دعوات با کسر خوس
کج شد و بایل گردد پیا راه و

دعوات با کسر خوس
زیر انگشت و دست حرکت و پهنه

دعوات با کسر خوس
شد و خوار گردد و فرومایه

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
افتاد از دست و انداختن علیکنا

دعوات با کسر خوس
بیا را رنده بدی است و در آن

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دعوات با کسر خوس
دعوات با کسر خوس

دین د ردّ قریبی، بالفتح و هم عظیم
 منسوباً بیزدین بن فرید که ذات
 وراویزده بمرده و جز آن
 دین د م س ردّ قریباً، و یکسر
 نماز مع نمازیک و کفن و حسم
 د مائیس شخص مثل قیراط و قیراط
 وان لغت الدال جمعاً دیکامیس
 مثل شیطان و شیاطین و نام
 ندان مجاج بن یوسف جست
 تاییکی آن
 دین د دین، بالفتح و هم که
 اداسے آن رادت معین باشد
 یا نام است و آنکه ادایش را
 مدت معین نباشد قرص نامند
 و مرگ هر چیز که حاضر و موجود نبود
 اذین و دقون جمع
 دین، بالکسر یا دین و اسلام
 و عادت و کار و عبادت باران
 پیوسته یا باران زم و زم از هر چیز
 و خوارس و بیارس و حساب
 و قمر و غلبه و رفعت و سلطان
 و ملک و حکم و سیرت و تدبیر
 و توحید و تمامه چیزت که بدان پیش
 خداست کرده شود و کیش و پرستگاری
 و مصیبت و اگره و باران که در
 جائے خاص پیوسته بار و عادتش
 یا منجا باریدن گردد و حال و قصا
 و قوم دین و تقیای ایشان و فی
 الحدیث کان علی الله علیه و سلم
 علی دین قومای علی باقی بهم
 من امرت ابراهیم و اسمعیل
 علیهما السلام فی حجهم و مناکحهم و
 بیوم و اسالیهم و اما التوحید فایم

کانوا قد بدوا و التبیح علی ذلک
 علیه و سلوا لولیک الاصله
 ردّینة) و ام که اداسے آن را
 مدت معین باشد و باران زم و گردن
 و اول
 در جمل داین، کما حبت و ام وارو
 و ام گیرنده و هم خواه
 در جمل مدین، کما میروم وارو
 پاداش یافته و قوله تعالی فالمدینون
 ای مجزیون کما سبون و بنده
 لَان الْعَمَلُ اَذَلُّ
 ردّینة) شهرستان و شهر هجرت
 رسول علیه السلام و واه و قولهم
 و انا انبئ مدینتھما یعنی من انا انبئ
 در جمل مدینون) مرد و ام وارو
 و مرد بسیار و ام
 ددایان، قطع است برین
 (مدینان) بالکسر که عادت و ام
 دادن و دام گرفتن و ارداز لغات
 اصداوست و سیتوی فی المذکور
 الموثث يقال رجل مذیان و امرأة
 مذیان مذایان جمع
 ددیان، گلسان بسیار حیره و غالب
 حاکم و قاضی و گنجان حساب کننده
 و پاداش و بنده که ضائع سازد علی
 بلکه پاداش و بد پر خیر و شر
 زدن، دنته کینا، بالفتح و ام وارو
 اورا و دان فلان و ام گرفت و ام
 خواست رام گردید و الحدیث ویدلم
 فیدینون بهای بیعونها اگر هاه و
 و ننگه دینا و یکسر پاداش و ام وارو
 و منه کما تدرین تکان ای کما تدری
 فعلک و نیز دین کردن و اولن بین

اسلام و رأین یقال دنت نام و
 بوم خریدن خیر یا و دنته خدمت
 کردم اورا و احسان بنوم بروس
 و مالک آن شدم و رام گردانیدم و
 بنده ساختم اورا و فی الحدیث الکفین
 من دان نفسه و عمل بما بعد الموت
 و قرص و ام وارو و قرص گرفتار و
 و دان دینا، بالکسر سستی نمود و
 وینداری کرد و دان دینا اگر بنده
 و خوار گردید و گردن نهاد و نافرمانی
 نمود و خوار خیر یا خوار گردید و بسیار
 و دان کلاک، بر لغت اورا برضی
 که ناخوش دارد اورا و خوار و خیر گردید
 در جمل مدان، ویشد و الدال مرد
 و ام داری آنکه پروم بسیار باشد
 رادنته اذانت و ام وارو
 اذآن هو و ام گرفت و نیز اذآن
 بهمت چیز خریدن و بهار و ام وارو
 شدن یقال منه اذنی عشرة
 دتره
 دمد آینه) هم گیر خرید و فروخت
 کردن بوم و معالجه بنسب نمودن و
 یقال حاینته اذا اقرضته و
 اقرضتک و ام وارو و ام خواستن
 ددینت کلاکینا، برین خود
 گزاشت اورا و دینت امد
 ای ملک
 رادان، طے قتل و ام گرفت و خرید
 بوم یا فروخت بوم رزق تاصدا
 است و فی الحدیث اذان مغرضاً
 و میزوی دان و کلامها بمغرضی
 بالذین مغرضاً عن الاداء اذ
 مغضاً ذاین کل من عرفه له

راستدان، ووم گرفت

دستدین، دست کار و دیندار

دندان، رانکار و دیندار شدن

ویدی بالباد ووم خوشن

دندان، بنیہ ووم خرید و فروخت

کردن

وکی ان ب ورنبذ الذین کافرو

موتی ہے است بنین کہ دران گردگان

بسیار پیدا میشود

وکی ان رد دیندار، بالکسر نیم

ماشہ طلاست اصلہ دینار بالقتل شدیل

فابدل من احدیہما یاہ لثلاثین

بالمصادر، کذاب کا ان یکوز بالہاء

فیخرج علی اصل مثل حنارۃ و دنامہ

لانہ آمن من الالباس و دینتاد

الاضاری صغالی است و عمرو بن

دینارہ تابعی وابوہ وقیل صحابی

دویناریتی، ایسے بود

دوینوس، بالکسر و فتح النون شہر

است

دندان، کعظم ہے باخجکما زاید

از برش و دینار مذکور دینار سکہ

نورہ و نہیل مذکور و بسیار دینار

انرج علی اصل

دندان و کھنہ ننگ نیر اور غشید روکے

او و دتر فلان مجھوں لا بسیار دینار شد

الکتاب التاسع في الذل

و اورد ذانہ آتہ کہ حربہ باز دینار

و نی کردن و دست اندازان رفتن

ذ اذ اء و ذ اذ اء آتہ کہ مداح

و مداحہ و ذ اذ اذ اذ کتہ مدح

خلہ۔

ذیاب و ذیاب ذیاب، بالفتح

دو بسیار چہان و رہا لادن و

فرورفتن

و ذیاب، بالکسر گرگ و یتک ہمدک

اذ ذیاب و ذیاب و ذیاب جمع

و خانہ خرد و ذیاب الذیاب کرسنگے

و کاذ اء لہ خیرکاء و اظفار الذیاب

چند ستارہ خرد اندیش ذیابان

و ذیاب الذیاب موخے است بنجہ

مرئی کلاب را و نام دو دوارہ است

مرئی اصبط را و ابن ابی ذیاب

محمد بن عبدالرحمن محدث است

و بنو الذیاب بلخے است

ذیاب (گرگ مادہ و موسے پیشانی

و نام ماور ربیعہ شاعر و نام سپ حاجر

ازومی و بدین معنی بدون الف و

لام آیدہ و از اسے است کہ ور

گوتے شتر فارض شو و فینقب حنہ

بحدیدہ و فی صیل اذینہ فیستخرج

شئی کعب البکاور ہیں و کشا و کی ماہیز

دو پہلو مو پالان و زمین و چیزیکہ زیر

مقدم طعناے و کو بہ زمین باشد

و میزد و فرود کرتست ستورا و ابن

ذیاب شاعر است

ذیاب و ذیاب، کزاید قطیل خویلد

بن خالد ہذلی، و ابو ذیاب آباد

شاعرانہ و ذیاب بن حبیب بن

حطلة صحابی است

ذیاب و ذیاب، شاعر است

ذیاب، بالضم گیسو و پیشانی یا جا

دینیدن موسے پیشانی و سر و موخے

الاسنے پیشانی سپ و ار جندسے و

شریت و اعلاے ہر چیزے و پوست

پارہ آوزیاں پر موخرا پالان و

ذیاب النعل کیسے کفوں ذیاب

جمع و اصل ذیاب لان الالف

اللیق فی الذیاب کالالف التی فی

رسالہ و حنہ ان تبدل منها ہزۃ

فی الجمع لکیہم استثقلوا و قوح

الف الجمع بین ہمزین فقلبو

الاولی و اذ

ذیاب مذ ابیہ، بالفتح زمین

گرگ ناک

ذیاب مذ و ذیاب، مرعے کہ ور

گو سپندان سے گرگ افتادہ باشد

و ذیاب مذ و ذیاب سپ گرفتار

بعلت ذیابہ و المقنن بالہاء

ذیاب الفصا، جو کعب بن مالک

بن خنظلانہ

ذیاب العرب، بالضم و زوان

عرب و درویشان آہنا۔

ذیاب، بالکسر کسر جان باقی مو

و باقی چشم بر گردن و لب شتر و موخے

دو ستارہ اندسیان عواہد

و فرقدین

ذیاب، مصغرا نام دو اب

است۔

ذیاب، ذیاب ذیاب، بالفتح فرہم اور

شدر خشت و ذیاب الزجل

مجھوں اور گو سپندان سے گرگ

افتاد و رسید و رسید از گرگ

ذیاب، ذیاب ذیاب، بالفتح فرہم اور

اور او تر سائید و از پس ماند و طعیر

نہداشت و وضع نمود و ہوا ساخت

ذیاب القلب پالان ساخت و

ذیاب الخلام کیسے ہر کھلم